روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران • صاحب امتیاز و مدیرمسئول: مهدی رحمانیان
نشانی: میدان فاطمی، خیابان بهرام مصیری، پلاک ۲۲ • تلفن: ۵۴ و ۸۸۹۳۶۲۷۰ • نمابر: ۸۸۹۲۵۴۶۷ • تلفن آگهی‌ها: ۸۶۰۳۶۱۱۹
تلفن امور مشترکین: ۸۸۹۰۳۵۴۸ • توزیع: شرکت پیام‌رسان سبز تلفن: ۶۶۲۸۷۳۴۴ • چاپ: صمیم تلفن: ۴۴۵۳۳۷۲۵
www.sharghdaily.ir
چهارشنبه ۱۹ مرداد ۱۴۰۱ • ۱۲ محرم ۱۴۴۴ • ۱۰ آگوست ۲۰۲۲ • سال نوزدهم • شماره ۴۳۴۵ • ۱۲ صفحه
اذان ظهر تهران ۱۳:۱۰ • اذان مغرب ۲۰:۱۹
اذان صبح فردا ۴:۴۶ • طلوع آفتاب ۶:۲۰

روزنامه شرق

دیالوگ روز

خوابم میاد - رضا عطاران -۱۳۹۰

رضا عطاران (رضا) : اگه از من بپرسید خوابو بیشتر دوست داری یا بیداری، حتما می‌گم خواب. خواب چیز عجیبیه! واقعن خوبه... اصن یه جوریه! انگار هم هستی هم نیستی. این بی‌فکری و بی‌وزنی تو خواب که چیزی از دوروبرت نمی‌فهمی رو با هیچی تو دنیا عوض نمی‌کنم. ولی کاریش نمیشه کرد... باید بیدار شیم. مشکل منم همیشه درست از همین‌جا شروع می‌شه. وقتی چشام رو باز می‌کنم، وقتی متوجه می‌شم هنوز زنده‌ام، دوباره تنهام. مجبورم ادامه بدم و چیزی‌ام راضیم نمی‌کنه، حتی کار هرروزه‌ای که انتظارم رو می‌کشه و یه وقتی عاشقش بودم.

• دژ برازجان به فرمان حاج میرزا ابوالحسن‌خان مشیرالملک ساخته شد و تا سال ۱۳۰۰ شمسی به‌عنوان کاروانسرا استفاده می‌شد و پس از آن در زمان حکومت پهلوی کاربری زندان داشته است.
عکس: افسانه جعفری، باشگاه خبرنگاران جوان

حقوق‌خوانی

تنگنای شهرداری و لزوم تدبیر مجلس

ابراهیم ایوبی
وکیل دادگستری

ضرب‌المثل، عصاره تجربه یک ملت در گذر قرن‌هاست. «علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد» یکی از مصراع‌های معروفی است که در ادب فارسی تبدیل به ضرب‌المثل شده است. بعد از وقوع حادثه پلاسکو همه شهرداری‌ها و در رأس آن شهرداری تهران به تکاپو افتادند که با تهیه فهرستی از ساختمان‌های فرسوده شهر و تلاش برای مرمت، مانع وقوع حادثه‌ای دیگر شوند. پس از چندی موضوع به فراموشی سپرده شد تا حادثه متروپل آبادان رخ داد و دوباره شهرداری‌ها با نصب بنر روی ساختمان‌های فرسوده به فکر افتادند. البته این مهم تکلیفی است که بند ۱۷ ماده ۵۵ قانون «شهرداری» (مصوب ۱۳۳۴) بر دوش این نهاد گذاشته: «اتخاذ تدابیر مؤثر و اقدام لازم برای حفظ شهر از خطر سیل و حریق و همچنین رفع خطر از بناها و دیوارهای شکسته و خطرناک و پوشاندن چاه‌ها و چاله‌های واقع در معابر عمومی و جلوگیری از گذاشتن هر نوع اشیا در بالکن‌ها و جلوی اتاق‌های ساختمان‌های مجاور معابر عمومی که افتادن آنها موجب خطر برای عابران است و جلوگیری از نصب ناودان‌هایی که باعث زحمت یا خسارت مردم باشد». سازوکار اجرای این بند در تبصره‌ای که ۱۱ سال بعد به قانون الحاق شد، پیش‌بینی شده است: در همه موارد مربوط به رفع خطر از بناها و... و رفع مزاحمت‌های مندرج در ماده فوق، شهرداری پس از کسب نظر مأمور فنی خود به مالکان یا صاحبان اماکن یا صاحبان ادوات منصوب ابلاغ مهلت‌دار متناسبی صادر می‌کند و اگر دستور شهرداری در مهلت معین به موقع اجرا نشود، شهرداری رأسا با مراقبت مأموران خود اقدام به رفع خطر یا مزاحمت خواهد کرد و هزینه مصروف را به اضافه صدی پانزده خسارت از طرف دریافت خواهد کرد. حال فرض کنیم مالک با وجود دریافت اخطاریه و گذشت مهلت اقدامی نکند، تکلیف چیست؟ ماجرا وقتی پیچیده می‌شود که ملک تجاری بوده و مستأجران متعددی صاحب سرقفلی باشند؛ اگر ملک تعطیل نشود، احتمال وقوع حادثه وجود دارد و شهرداری نیز به دلیل کوتاهی در وظیفه مقصر شناخته خواهد شد؛ و درصورتی‌که ملک برای تخریب تعطیل شود، تعداد زیادی از شهروندان از محل کسب خود محروم شده و در تأمین معاش به زحمت می‌افتند. چه‌بسا تشنی درگیرد و فیلم و عکس ماجرا به خبر اول رسانه‌های داخلی و خارجی تبدیل شود. یکی از ریشه‌های ایجاد بافت فرسوده در مناطقی مانند بازار تهران، قانون «روابط موجر و مستأجر» سال ۱۳۵۶ است. این قانون حق کسب و پیشه و تجارت را برای مستأجر به رسمیت شناخته و موجر حق دارد هر سه سال یک بار تعدیل (بخوانید «افزایش») میزان اجاره‌بها را به استناد ترقی هزینه زندگی از مرجع قضائی (درحال‌حاضر شورای حل اختلاف) درخواست کند. این وضعیت «منفعت» ملک است؛ اما در مورد «عین» ملک یا «بنا»، ماده ۲۱ مقرر می‌دارد: «رسیدگی به اختلاف بین موجر و مستأجر راجع به تعمیرات با دادگاه است. درصورتی‌که موجر تعمیرات کلی مورد حکم دادگاه را در مهلتی که از طرف دادگاه تعیین می‌شود، انجام ندهد، مستأجر می‌تواند برای فسخ اجاره به دادگاه مراجعه کند یا از دادگاه درخواست کند و به او اجازه داده شود تعمیرات مزبور را با نظارت دایره اجرا انجام داده و مخارج آن را حداکثر تا معادل شش ماه اجاره‌بها به حساب موجر بگذارد». از آنجایی که مالک انگیزه‌ای برای تعمیر کلی ندارد و مستأجر هم تنها در حد شش ماه اجاره‌بها (مبلغی بسیار ناچیز) را می‌تواند به حساب مالک خرج کند، در نتیجه ملک روزبه‌روز فرسوده‌تر شده و هر لحظه امکان بروز حادثه‌ای وجود دارد. در جایی که ملک علاوه بر قانون «روابط موجر و مستأجر» مشمول قانون «تملک آپارتمان‌ها» (مصوب ۱۳۴۳) هم شود، مشکل پیچیده‌تر خواهد بود. تعدد مستأجران و پیش‌بینی‌نکردن شخصیت حقوقی برای هیئت‌مدیره ساختمان، کار آنان را در برابر مالک دشوار می‌کند. درست است که کمترین تغییر در قوانین مربوط به موجر و مستأجر تبعات اقتصادی و اجتماعی به دنبال دارد (مانند استنکاردن اماکن و غرفه‌های تجاری بنیادهای شهید و مستضعفان و جانبازان از قواعد کسب و پیشه و تجارت در سال ۱۳۷۸ که همه حقوق مکتسبه مستأجران را نابود کرد)، اما اموری مانند اصلاح ماده ۲۱ قانون «روابط موجر و مستأجر» با ایجاد تکلیف برای مالک یا افزایش مبلغی که مستأجر می‌تواند از حساب مالک برای بقای ملک خرج کند، چندان سخت نیست. کاش این ابیات سعدی را قبل از وقوع سیل تهران جدی گرفته بودیم که هنوز هم دیر نیست: «علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد/ دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست. به روزگار سلامت سلاح جنگ بساز/ وگرنه سیل چو بگرفت سد نشاید بست».

داستان تراژیک تعطیلی مراکز تسهیلگری

اصغر ایزدی‌جیران
مردم‌شناس

کارهای اداری دانشگاه را که تمام کردم، کوله‌پشتی را برداشتم، رفتم اتاق مدیر گروه و از او مرخصی گرفتم که بروم به محله حاشیه‌نشینی «قُپانلار»* در تبریز. قُپانلار یعنی کسانی که از ریشه کنده شده‌اند، از سرزمین‌های اجدادی‌شان در روستاها و عشایر قره‌داغ در آذربایجان شرقی. ساعت شده حدود ۱۱. قبل‌ازظهرهای محله در مقایسه با عصرها آرام‌تر است. تنها جای شلوغ محله، نانوایی‌ها هستند. مشتری لواش بیشتر از سنگک است؛ زن‌های میانسال در محوطه کوچک جلوی دستگاه نانوایی نشسته‌اند و مشغول صحبت‌اند. تا برسم به «دفتر تسهیلگری و توسعه محلی»، بیش از نیمی از محله را باید پیاده بروم. این دفتر از تکیه‌گاه‌ها، استراحت‌گاه‌ها و تأمل‌گاه‌های من است.

از جلوی یکی از گاراژهای جمع‌آوری ضایعات و نان خشک که رد شدم، چشمم روی دیوارش گیر کرد؛ عکس چشم‌ها و ابروهای فریبای زنی چسبانده شده است، عکسی که آن را روی شیشه پشت صندلی‌های نیسان‌ها هم می‌بینیم. مرد و مرگ، انبانِ گاراژهای ضایعات در سراسر محله‌اند؛ در برابر این عکس روی دیوار که بیانی است از زیبایی، زن، دوست‌داشتن و زندگی. حیات حاشیه‌نشینی این مردمان در الاکلنگ، در زیگزاگ، این دو قطب زیسته می‌شود.

صدای دخترها به راهرو و پله‌های پایین دفتر تسهیلگری می‌رسد. بالا رفتم. جلوی درِ طبقه اول که رسیدم، با صحنه‌ای شوک‌آور مواجه شدم. «بیغیشدیریسوز؟» دارید جمع می‌کنید؟ مسئول دفتر و چهار کارشناس حقوقی، شهرسازی، اجتماعی و مددکاری‌اش در حال جمع‌کردن هست و نیست دفتر هستند. این دفترها از سال ۱۳۹۸ توسط استانداری در شش محله حاشیه‌نشین تبریز تأسیس شده بودند تا واسط بین مردم و سازمان‌های دولتی در شناسایی و حل مشکلات مردم باشند. خرداد ۱۳۹۹ بود که با آنها آشنا شدم. من را پیش خانواده‌های رنج‌کِش بسیاری بردند، پیش مریض‌ها، پیش پرونده‌های دارو، به خانه‌های نم‌گرفته؛ با آنها به سراغ بچه‌های معلول محله رفتم. مسئول دفتر داستان را گفت. آنها طی این سال‌ها امیدهای بزرگ و کوچکی را ایجاد کرده بودند، شبیه عکسی زیبا روی دیوار محله. گفت که دولت تصمیم گرفته همه دفترهای تسهیلگری را در سراسر کشور تعطیل کند.

بهت‌زده‌ام. دور آن میز بزرگ مستطیلی بود که فروردین امسال با دختران نوجوان محله جلسه گذاشته بودیم برای بحث درباره مشکلاتشان. پشت این سه میز کارشناس‌ها، خانواده‌های بسیاری داستان رنج‌هایشان را گفته‌اند. روی این مبل‌ها معتمدان محلی، آنهایی از اهالی که دغدغه داشتند، بارها و بارها جمع شده‌اند. من روی دو تا از این مبل‌ها با چند زن و کودک گفت‌وگو کرده بودم. توی اتاق کوچک کنار درِ ورودی، دو دار بافندگی نیمه‌کاره رها مانده است، یادگاری کلاس‌های آموزش بافت تابلو. دارند کتاب‌های قفسه‌ها را جمع می‌کنند، کتاب‌های زبان، مهارت‌های زندگی، دفترهای نقاشی. روی دیوارها فقط ردی از چسب عکس‌های بزرگی بر جای مانده که از بچه‌های محله گرفته بودند؛ چند پسرک و دخترک با تبسمی شیرین کنار خانم مسئول خستگی‌ناپذیر دفتر. اسفند ۱۴۰۰ بود که در جلسه‌ای با حضور مسئولان استانی، این دفتر گزارش اقدامات خودش را ارائه داد: مسیرگشایی، اصلاح شبکه آب، کلاس‌های مهارت‌های شغلی، کوچه سبز، کمک به معلول‌ها. سپس من شروع کردم، به‌عنوان پژوهشگری که پس از یک دوره مطالعات میدانی بین سال‌های ۱۳۹۴ تا ۱۳۹۹، ۱۵ پیشنهاد سیاست‌گذارانه مرتبط با دستگاه‌های دولتی معین برای حل برخی از مشکلات محله ارائه داد. تخته‌های وایت‌برد روی کف دفتر انداخته شده‌اند، رویشان آخرین برنامه هفتگی مربوط به وظایف هریک از کارشناس‌هاست. حالا هریک از کارشناس‌ها دارند به دفترهای ثبت و ضبط روزانه‌شان با حسرت و اندوه نگاه می‌کنند. «این همون خانمی بود که...». سیستم‌های کامپیوتر از هم وارفته‌اند. پس از آنکه قدری از بهت‌زدگی‌ام فرونشست، پا شدم و کمک کردم. کمک من شد بازکردن یک پرده، بازکردن لوله بخاری، برداشتن آینه قدی روی دیوار و لوله‌کردن فرش وسط دفتر.

زنی در این لحظه‌های آخر آمده و دارد با یکی از کارشناس‌ها صحبت می‌کند. با وجود اینکه دارند می‌روند ولی از آخرین مشورت‌ها و راهنمایی‌ها دریغ نمی‌کنند. «خیّرهایمان رو هوا ماندند». وسایل را می‌بریم که بار ماشین‌های پژو و پراید کارشناس‌ها بکنیم. دو بغل دفتر سفید با شش مدادرنگی را که بهشان چسبیده‌اند، توی صندوق عقب گذاشتیم. وسایل بعدی را که آوردم، پسرکی همراه خواهر بزرگش ایستاده بود پشت ماشین، «خالا منه ده ور»، خاله از اینها به من هم بده. مردی میانسال با صورتی پر از جوش و لکه آمد پیش من. دارد اسکناس‌های مچاله‌شده دو و پنج هزار تومانی را توی دستش صاف و بسته می‌کند، «اینجا خیریه امام علی است؟» نه. پسرک و خواهرش دارند دور می‌شوند. چشم و دل پسرک هنوز به عقب به طرف ماست. «خالا منه ده ور دا»، به من هم بده دیگه خاله. دخترک تقلا می‌کند که دست برادرش را بگیرد و بکشدش بالا، به شیب، به سربالایی، به ارتفاعات محله. یک ماشین دیگر وسایل خرده‌ریز مانده است. برگشتیم. مسئول دفتر دارد از روی دیوار آشپزخانه یک برگه کاغذ آچهار می‌کند. «بیایید آقای دکتر این به درد شما می‌خورد. شماره تلفن آدم‌های فعال و به‌دردبخور محله است». جز یکی از کارشناس‌ها همه دم در هستند. «نه. سوار ماشین نمی‌شوم. می‌خواهم تو محله قدم بزنم». این آخرین حضورهای کارکنان دفتر تسهیلگری است. من توی پیاده‌رو، آنها وسط خیابان. در آن دفتر، در آن خانه‌ای که دو سال و چهار ماه به این محله اضافه شده بود، حالا که دارد خالی می‌شود، آرزوهای کوچک و بزرگ بسیاری از خانواده‌ها دارد دود می‌شود و به هوا می‌رود. پیرزنی وقتی فهمیده بود دارند می‌روند گفته بود «به من یئرسیز قالدیم آخی»، این‌طوری که من بی‌جا و بی‌پناه می‌مونم. مادر دخترک مریضی رفته بود تو فکر اینکه چگونه در فقدان این دفتر، دوا و درمان بخرد، به دکتر ببرد. یکی از کارشناس‌ها اضافه کرد: پسرکی به نام میلاد زنگ زده بود، «ائلبیر اورا منیم ددمین ائویدی»، انگار که آنجا خانه پدرم بود. «آقای دکتر تو را به خدا حواستان بهش باشد». ادامه داد، «پسر مستعدی است. مثلا با امکانات کم مخلوط‌کن درست کرده. پدرش در ۴۰سالگی رفته و ازدواج کرده و اینها را رها کرده. از فشار عصبی که به میلاد وارد شده یک چشمش دیگر نمی‌بیند». یادگاری دفتر تسهیلگری به من، نامه شش‌صفحه‌ای زن جوانی است که در آن داستان زندگی پرمشقتش را نقل کرده است. تا کردم و گذاشتم لای برگه آچهارِ اسامی معتمدان محله.

ماشین‌های بچه‌های دفتر تسهیلگری دارند از محله دور می‌شوند. و مردم مشغول زندگی روزمره خودشان هستند. به‌خاطر چند باری که پله‌های دفتر را بالا و پایین کردم، عرق‌ریز شده‌ام. شاید بستنی پیرزنی که به‌تازگی مغازه «بستنی چهارفصل» را باز کرده، من را از حیرت و شوک و عرق خلاص کند. آخرین تصویر امروزم از محله، دخترکی است که گوشه چادری گل‌گلی پهن روی کاپوت ماشین پدرش را گرفته و دارد به زیر کاپوت می‌گیراند که وانت سفید زیر هرم هوا داغ نکند. بیرون از محله، هوس آب سردِ بعد از بستنی من را کشاند به طرف آب‌سردکن یک مسجد. دو زباله‌گرد، یکی جوان و دیگری نوجوان، هم از راه رسیده‌اند. پسرک نوجوان که باور نمی‌کرد شیر دزدیده‌شده آب‌سردکن دوباره نصب شده باشد، بازویش را به دهانی کشید که گوارایی آب از آنچه می‌کرد، «بتر پایپشدی»، خیلی چسبید. و به مرد جوان گلایه کرد، «هساد یوخدی»، تو آشغال‌ها هیچ‌چیزی نیست.

*نام مستعار است و اسم محله نزد روزنامه محفوظ است.

یک تجربه

هنوز از میلاد خبری نیست

نرگس ملک‌زاده: چه خوب بود آدمی می‌توانست وقتی درد و مصیبتی دارد، ماه‌ها بخوابد و چندین ماه بعد، آسوده و تازه‌نفس از خواب برخیزد؛ اما هیچ‌کس نمی‌تواند چنین کاری بکند. نه «میلاد» را دیده بودم و نه شناختی از او داشتم، ولی ناپدیدشدنش نمکی بود بر زخم ویران‌شدن خاطرات کودکی‌های‌مان؛ این غم نیز سخت گلوی‌مان را فشار می‌داد، گویا پیداشدن «میلاد» برای مردم سیل‌زده روستا دعایی بود مستجاب‌نشده، درد مشترک تمام کسانی که استخوان‌های‌شان این روزها از این حجم از رنج و مصیبت غم‌باد گرفته بود.

هم جوان بود و هم زیبا؛ این را از روی تک‌عکسی که از او در شبکه‌های مجازی منتشر شده بود، متوجه شدم؛ سربازی که برای دیدن مادربزرگ آمده بود، اما سیل ناجوانمردانه او را بلعید و هنوز هم بالا نیاورده است! به هر دری می‌زدند تا پیدایش کنند تا دل مادرش قرار گیرد، دل که قرار نمی‌گیرد؛ اما شاید گوشه‌ای بنشیند و آرام‌آرام اشک بریزد بر سرنوشتی که سیل شست و با خودش برد. سعی کردم با چند خبرنگار ارتباط بگیرم تا قصه «میلاد» توجه بیشتری را معطوف به پیداکردن او کند؛ او تنها کسی بود که در این روستا هنوز خبری از او نبود. سال‌هاست که فضای مجازی جریان می‌سازد و مسئولان پیگیر رفع و رجوع جریاناتی هستند که در فضای مجازی بیشتر دیده شده است؛ اما فرصت منتظر دیگران ماندن نبود، باید راهی دیگر رفت تا شاید بتوان کاری کرد. سراغ گروه واتس‌اپی تبادل شماره تلفن «رادیو فرهنگ» رفتم و خواستم هر شماره تلفن مرتبطی با هلال‌احمر دارند، در گروه ارسال کنند. سه شماره چشمگیرتر بود که بتوان امید داشت دست‌مان را خواهند گرفت. هم‌زمان به سه شماره پیام دادم و شرح حال ماجرا را بازگو کردم. یکی از شماره‌ها سریع پاسخ داد؛ اما بعد از سال‌ها مطالبه‌گری می‌شود از روح کلمات فهمید که آیا می‌شود روی پای کار بودنش حساب کرد یا خیر! پاسخ ممتنع است، نام‌شان به امانت پیش من خواهد ماند. مسئولی دیگر پرسید شما؟ نمی‌دانستم چه جوابی به سؤالش بدهم! می‌خواستم بگویم مگر فرقی می‌کند به حال شما که من که باشم؟ گفتم ترش‌رویی نکنم که جایش اینجا نیست؛ پاسخی ندادم. فردای آن روز همچنان مشغول چک‌کردن اخبار روستای مادری‌ام بودم؛ زرین‌دشت، بهشت استان تهران که این روزها جهنم‌وار بر مردمش سخت می‌گذرد. زنگ تلفن همراهم به صدا درآمد، آن طرف خط غریبه‌ای بود که با یک سؤال از طرف ایشان سریع ذهنم را جمع‌بندی کردم و متوجه شدم داستان این تماس از کجا شروع شده است. او آقای احمدی بود، هنوز اسم کوچک ایشان را نمی‌دانم، فرقی هم نمی‌کند احمد باشد یا علی؛ همین‌قدر می‌گویم که او یک آدم حسابی است نه اینکه کاری خاص برای «میلاد» انجام داد، نه، توضیحاتش برای من امیدوارکننده بود که کوتاهی نکرده‌اند و همچنان پیگیر خاص این مورد هستند. بگذریم. آقای احمدی، آدم حسابی هلال‌احمر استان تهران. پیگیری شما به یادم خواهد ماند و هلال‌احمر با مدیرانی مانند شما سازمانی با پاسخ‌گویی اجتماعی خواهد ماند. من از امروز سفیری خواهم بود برای شما در کنار دانش‌آموزانم تا طرح دادرس را بهتر از هر سال اجرا کنیم «دمتان گرم، تنتان سلامت».

پیشنهاد

گفت‌وگو با هادی خانیکی

امروز هم‌زمان با حضور هادی خانیکی، استاد علوم ارتباطات در شیراز قرار است برنامه گفت‌وگو در کلاب‌هاوس با او برگزار شود. این برنامه ساعت ۲۱:۰۰ در کلاب‌هاوس «انجمن کوی ارم» برگزار می‌شود. این گفت‌وگو در آستانه مرحله نهایی درمان دکتر هادی خانیکی، به مرور مراحل قبلی زندگی و حضور ایشان در شهر شیراز می‌پردازد. ورود به این جلسه برای همه امکان‌پذیر است و در این نشانی می‌توان https://b2n.ir/w48923 این گفت‌وگو را شنید. هادی خانیکی، استاد برجسته علوم ارتباطات است که از فروردین امسال به سرطان مبتلا شده و در این مدت به درمان می‌پرداخته و خوشبختانه سرطان او تثبیت شده است و به سایر نقاط بدنش دست‌اندازی نکرده است و دو هفته دیگر برای عمل جراحی به شیراز سفر می‌کند. او به‌تازگی درگفت‌وگو با ایسنا درباره تجربه‌های زیسته و روزنامه‌نگاری‌اش از سرطان صحبت کرده و گفته بود: «حدود ۱۴ فروردین بود که مشخص شد به سرطان پانکراس مبتلا شده‌ام؛ منتها اولین واکنشم این بود که تصمیم گرفتم باورها و اعتقادات و تجربه‌های زیسته و روزنامه‌نگاری‌ای را که داشتم، روایت کنم. در مواجهه با بیماری‌های روان ۱۰ سالی با موضوع ارتباطات با پزشکان و روانپزشکان همکاری داشتم که چطور می‌شود از بیماران روانپزشکی انگ‌زدایی کرد. همین‌طور در دوران کرونا. فکر کردم این کار را در مورد بیماری خودم هم اجرائی کنم؛ انگ‌زدایی از بیماری سرطان. ایام رمضان بود از مطب دکتر که بیرون آمدم، سخنرانی‌ای در باشگاه اندیشه داشتم و همان‌جا اعلام کردم به بیماری سرطان دچارم و سعی می‌کنم با آن کنار بیایم؛ به این معنا که جهان زیست سرطانی را بپذیرم. تجربه‌هایم را شروع به نوشتن کردم و هفته‌ای یک‌بار پابه‌پای آن آمدم...».

تماشاگر

خاطره‌نویسی دیروز در مواجهه با امروز

رضا صدیق: از دیرباز رسم خاطره‌نویسی در سفر یا روزانه‌نویسی، فرهنگ جاری‌ای بوده که امروزه در شکل «استتوس»نویسی در فضای مجازی خود را زنده نگه داشته است. البته میان این دو شکل از نوشته تفاوت‌های بسیاری است؛ زیرا خاطره‌نویسی در دفترچه خاطرات مخاطبی جز خود شخص نداشت و در محرمانه‌ترین شکل رخ می‌داد، ولی وضعیت‌نویسی در فضای مجازی در شکل جمعی و پابلیک رخ می‌دهد و لاجرم از آن وجه محرمانه خالی است، مگر با اکانت مستعار که خود بحثی مجزاست. نقطه مشترک هر دو این وضعیت‌ها اما نوشتن از زمان حالی است که خود را در شکل احساسات و درون‌وضعیتی بازنمایی می‌کند. به همین دلیل است که وقتی پس از گذشت سال‌ها به آن رجوع می‌کنی، با وجهی از خودت روبه‌رو می‌شوی که به یمن وجه فراموشی بُعد انسانی، برایت هم آشناست و هم غریب. این نوشتن که فقط مختص نویسنده‌ها نیست و شکل عام دارد، در چهره هجرت، وجهی اجتناب‌ناپذیر است؛ زیرا مهاجر با تمسک به نوشتن وضعیت خود، راهی برای برون‌ریزی لحظات سخت زیستن در زیست‌بومی جدید می‌یابد. به همین سبب نیز رجوع و مواجهه با این نوشته‌های فراموش‌شده پس از سالیانی که از آن گذشته است، چهره‌ای را از مهاجر به خودش نشان می‌دهد که امروزش را تشکیل داده است. در میان ورق‌زدن نوشته‌های روزانه و عبورهای دائم‌الهجرتی، گاه بخش‌هایی را می‌یابم که گویی پازلی از ذهن حالایم را تکمیل می‌کند. مثل نوشتن یک روز معمولی و گفت‌وگو میان چند غریبه در اهلی‌شدن پاتوقم در برلین، کافه کوتی. مرور این خاطره‌نویسی، شرحی از هجرنویسی و جستارهایی است که در امر هجرت رخ داده است. روزی مثل تمامی روزها در اولین سالی که به برلین رسیده بودم، هر سه در کافه نشسته بودیم. عصرها این موقع همیشه شلوغ می‌شود و ما کنجی در حال گپ‌زدن بودیم. شیشه‌ها بخار کرده بود و بیرون، سوز باد می‌وزید و از درز شیشه‌ها پنجول می‌کشید روی پهلوها. یادم نیست گفت‌وگویمان چگونه و از کجا شروع شد. از همین بحث‌هایی که چند دقیقه بعد یادت می‌رود. معاشرت‌های خالی‌نبودن از عریضه و گذرا با آدم‌های ناآشنا. معاشرت‌های دوستانه در سطح، با نقطه مشترک تنهایی. اولی گفت «من از اینکه با شلوار بیرون توی تختم بروم بیزارم. حس خوبی ندارد برایم» بعد همین‌طور که عمق کافه را نگاه می‌کرد رو کرد به دومی و گفت «تو هم این‌طور هستی؟» دومی کمی نگاه کرد و با حالتی که توی فکر بود حرف اولی را قطع کرد که «من که توی دالان زندگی می‌کنم. کدام خانه و بیرون؟». من نیز بی‌اراده بحث را قطع کردم و با خنده گفتم: «این که تو می‌گویی حداقل زندگی است، کسی که تازه رسیده به دیاری جدید، هر جا که شد می‌خوابد». زدیم زیر خنده با نفر دوم. نفر اول توی خودش رفت. حس خجالت از اینکه چرا جلوی ما این حرف را زده. با تعجب از این حالتش گفتم «شرایط، سبک زندگی آدم را تغییر می‌دهد و این طبیعی است». نفر دوم ادامه داد «من هم مثل تو بودم، حالا این‌طور هستم، فردا باز شرایطم جور بشود همان‌طور می‌شوم که بودم». من به این فکر کردم که «می‌شود آدم بعد از عبور از این بالا و پایین‌ها، شبیه همان چیزی بشود که پیش‌تر بود؟ می‌شود دوباره معنای خانه را ساخت یا این فقط رؤیایی است برای عبور از لحظاتی که می‌دانی دیگر خانه‌ای نداری؟». از آن شب با خود فکر می‌کنم که ترس ثبات پس از بی‌ثباتی چیست؟ ترس تعلق دوباره به محیطی، فضایی، ریشه‌دواندن در خاکی که هیچ تناسبی میان خود و اطرافش نمی‌بینی. طبیعی این است که بعد از چهار سال مهاجر دنیا بودن، حالا که قرار بر «خانه»کردن است باید خوشحال باشی اما چرا نیستی؟ چون کلام معقول عرف این است که «داری سامان می‌گیری» اما این سامان که عرف می‌گوید دقیقا چه معنایی دارد؟ پس از گذر از تعلق‌ها و خوگرفتن با بی‌تعلقی به مفهوم خانه، چگونه می‌توان به خود دروغ گفت و معنای سرابی به اسم خانه را بازساخت؟ وقتی تعلقاتت را به کمترین مقداری که می‌توانی و فکر می‌کنی توانسته‌ای رسانده‌ای، چطور می‌توانی تعلق تازه‌ای همچون سرپناه، چیزی را که در ماهیت واژه‌اش تعلق وجود دارد، بپذیری؟ باید بدانی اول که آیا وقتی به باور نبود آسایش در جهان امروز خاک رسیده‌ای، چگونه می‌توانی مفهومی را که فضا برایت توصیف می‌کند، بشکنی؟ اینجا ایستاده‌ام. در نقطه‌ای که نه می‌خواهم بخندم و نه می‌توانم. نه خوشحالم و نه ناراحت. نه متعجبم و نه بی‌خیال. اینجا ایستاده‌ام، در نقطه سوراخ دنیا. در جایی که باید در آن بنشینی تا لمس کنی بی‌جایی یعنی چه. وقتی که فضیلت این رنج با تو بیامیزد، چنین می‌شوی؛ می‌روی، بی‌قرار در قرار می‌نشینی با تمام تلاش‌های درخور، لم می‌دهی و مدتی در آن غار سر می‌کنی، می‌گذرانی و بعدش را چه کسی ماند؟ من خود را در بند تقدیر نکرده‌ام، آن را بازیچه رندانه می‌کنم برای تعالی، در دیدن، برای سیر و شهود، برای پاک‌بازی. پس از گذشت چندین سال از نوشتن این کلمه‌ها و عبور از آن نقطه که فرقی نداشت با لباس بیرون بخوابم یا لباس داخل، مرور این کلمات نشانم می‌دهد که چگونه حالای هجرت را در موطن و غیر آن سیر کرده‌ام. مرور گپ‌های ساده در معاشرت‌های گذرا، همان نقطه‌ای است که در شکل کلی پازل حالای انسان را می‌سازد. لحظات ساده‌ای در هجرت که اثراتی عمیق دارند. هجرت، خاصیتی چنین دارد که ظریف‌ترین وقایع که در شکل پیش از آن خالی از اثری سترگ بوده‌اند، در بزنگاه مسیر مهاجرت، تعیین‌کننده می‌شوند. مسائل ساده‌ای که عادی زندگی است و در هجرت نمود می‌یابند و برای مهاجر، شکلی از فهم را می‌سازند، همچون همین خاطره کوتاه در یک روز معمولی در یک کافه شلوغ در برلین.